

بحثِ تعلیم است این بحث ای عزیز
گفتگوی آدم و حوّا مَـرا
باز گردَم سوی عشق و شور آن
« آفتاب آمد دلیل آفتاب
جای دیگر جَهـل را گیرَم ستیز
خود کشانیدَم همی تا این سَـرا
آفتاب آمد دلیل نور آن
گر دلیلت باید، از وی رو مَتـاب»

تعریف عشق و تفاوت آن با اشتیاق و اینکه نمونهٔ بارز عشق انسان به انسان، عشق مادر به فرزند است.

عشق، جَذبی فوقِ هرگونِ جَذبَتی
عشق، حُبّی فوقِ هرگونِ رَأْفَتی
عشق، رَغَبی فوقِ هرگونِ رَغَبَتی
عشق، شِرکی فارغ از هر شِرکتی

عشق چون آبست و عاشق زنده جان
عشق چون دریا و عاشق ماهی است
کی شود ماهی ز آبِ بحر سیر؟
این اسارت، خود حیاتِ ماهی است
زین اسارتِ لحظه‌ای دلخون نَشُد
گر شود بیرون، بمیرد هر زمان
عشق از آبند کُلّ زندگان
آرزوی ماهیان سَبّاحی است
عاشقِ آبست و اندر آن اسیر
عاشقی هم خود اسارتِ خواهی است
خود ز دریا ساعتی بیرون نَشُد
عاشقان اینگونه باشند ای فلان!

عاشقی مُختصّ نَرّ و ماده نیست
عشق، رمزی از رموز خالق است
عشق جز اندر دل قدیس نیست
کس نداند معنی عشق ای پسر
عشق را معنا روان و ساده نیست
فهم آدم اندر آن نابالغ است
هر کسی را ره در این پردیس نیست
هر چه خواندی رو برون می‌کن ز سر

گر تو می‌خواهی بدانی عشق چیست
بین چگونه مادرِ کودک پرست
جامه چاک و پا برهنه می‌دود
مادری را گو که طفلت می‌گریست
پر کشد سوی ندا، بی پا و دست
گر چه خار و سنگ در پایش رود

حکم ایزد کرده مادر را عشیق
تا نوازد کودکِ بی پا و دست
نسلِ جانان از زمین گم گشته بود!

زشتی و نیکی و را فرقی نی است
نیک باشد یا شریر و بد گنشت،
می دهد جان تا که کودکِ پر کشد

نَرّ ماده، عاشق و معشوق نیست
نی ز عشق است و نه الواطی بُود
شرح گویم بعد ها حالاتشان.

این گُنش از سوز عشق است ای رفیق
مادران را کرده او کودکِ پرست
مادر از عاشق به طفل خود نبود،

عشق مادر نَز پی زیبایی است
کودک از زیبا بُود یا آنکه زشت
مادر او را همچو جان در بر کشد

تو چه دانی عاشق و معشوق کیست
نَرّ و ماده، جذبشان ذاتی بُود
نسل پرور گشت جذبِ ذاتشان

در بیان وجوب رعایت حرمت مادر و سبب آن

مادرت را یاوه گوید از شَرَر
مادرِ خود را مَرَنجان از عتاب
نزد تو، مادر بُود ای نیک قَر
باطِنش پنهان و پیدا (یک تَن) است
(یک تَن) آمد قَالِبِ جانان او
چند جان در قیدِ (یک قَالِب) نمود
تو چه دانی رازِ جانها در نهان
هَفَت جان او مادر و یک جان زَن است.

ای پسر جان، گر بینی از پدر
تو مکن تقلید از افعالِ باب
زانکه مادر، زَن بُود نزد پدر
این دو شخصیت، بظاهر (یک زن) است
ظاهراً یک ظرف دارد جان او
گفتَمش جانان، چرا که (یک) نبود
ظاهرش (یک) بود و باطن بیش از آن
(یک زَن) اما هَفَت جان در یک تَن است

در بیان اینکه عشق مادر به فرزند، اختیاری نیست

لیک استثناست اندر کارِ ما
اختیارش در کفِ فاعل نی اند

گرچه باشد فعلِ ما مُختارِ ما
برخی از افعالِ ما مُستثنی اند

نیست مُختار اندر این سوداگری
 کز برای طفل، خود را می‌گشَد
 اختیارش نیست در این ماجرا
 اختیارِ وی اساسِ کار نیست
 در پَرستاری ندارد طاقتی
 می‌کُند تیمارها از روی ذوق
 گِردِ شمعِ جانِ او پروانه‌وَش
 تا که طفل از رنج و بیماری رَهَد
عشقِ مادر بر وی افزوتر شود
 صد شفا خواهد ز خلاقِ ودود

یک مَثَل گفتم ز عشقِ مادری
 عشقِ ذاتی آنچنانش می‌گشَد
 می‌کُند جان در رهِ طفلش فدا
 او نمی‌داند که خود، مختار نیست
 زانکه طفلِ دیگران را ساعتی
 لیک طفلِ خویش را با شور و شوق
 طفل چون بیمار گردد، مادرش
 گردد و هم جانفشانی‌ها کُند
هرچه کودک زرد و لاغرتر شود
 گریید و خواند برایش رود رود

نی تَرَحْم، نی تفاهم، نی حَمیم
 همچنان نوری که در چشمانِ اوست
 وز سبب سازش بُود خود بی‌خبر
عاشق است و عاشقان را عار نیست.

این مُحَبَّت نَز امید است و نه بیم
 او همی داند که کودک، جانِ اوست
 او همی خواند و را جان و جگر
مادر، اندر مادری، مُختار نیست

در بیان اینکه اشتیاق در کُنش‌های تولید مثلی، اگرچه ذاتی‌ست

لیکن مانند عشق، بی اختیار نیست و نزد همه جانداران مُقید به قانون است.

عشق بر زن خود همانا شایقی‌ست
عشق را گیرند جای اشتیاق
 حکمتِ آن بر تناسل مُتکی‌ست
 خود ز سرّ این مُحَبَّت بی‌خبر
 بی‌خبر از حکمت و رازِ بقاء
 خالقش بنهاده اندر اندرون
 تا مُجاهدِ گردی اندر این خلیش
 کودکان را در رَحِمِ حامل شوند

مهر ورزیدنِ سوای عاشقی‌ست
اکثراً خود از غلط یا از رفاق
 اشتیاق و جاذب هم از حکمتی‌ست
 مرد و زن مشتاقِ وصلِ همدگر
 مرد و زن مُشتاق گشته در جماع
 خود نمی‌دانند کاین جاذبِ درون
 لَدَّتی بنهاده اندر این کُنیش
 تا که مرد و زن بهم مایل شوند

خود مَدان اسبابِ لَدَّتِ ای فتا
باطناً مَقْصَدِ دوامِ خَلَقْتِ است
باطناً حَمَّالِ خَلَقْتِ می‌شوی

پس مَشو در امرِ حَقَّتِ خیره سر
تا در این طاعَتِ شَوی پرهیزکار

لیک گاهی مایهٔ الواطی است
دامن آلاینند اندر هر گناه
مثلِ آن زن که خَری بر خود فِکند
بشنو آن را از زبانِ مولوی.

لحظه‌ای، غرقه شوی در لَدَّتِ!
تو دُچارِ خُسرتی نی عِشرتی
خر تو را اُسِتادتر در این هُنر
زانکه در مِقیاس و میزان برتر است
نی از آن بیش و نه کمتر می‌کند
پشتِ پا بر امرِ حَقَّتِ می‌زنی
خر اطاعت می‌کند، تو اِمتناء.

بهر حیوان، فصل آمد از اَلست
چارپا پابندِ هنگام است و زرع
جمله موقوفانند بر هنگامِ چال
اَشتران، نوروزگان زایش کنند
آدمی حیران در این رفتارِ خود
تا نباشی کمتر از سگ در سَبَق.

پس تو این اسبابِ کودک ساز را
این کُنش گرچه بظاهر لَدَّتِ است
تو بظاهر غرقِ لَدَّتِ می‌شوی

این جماع از امرِ حَقِّ است ای پسر
امرِ حَقَّتِ را مُقَدَس می‌شمار

جَذبِ جنسی گرچه جَذبِ ذاتی است
گاه برخی زین عمَل در اشتباه
خویش را از فَرطِ شهوت می‌گُشند
رُو بخوان این داستان در مثنوی

این بدان، ای که اسیرِ شهوتی
تو غریقِ ذِلَّتِی نی لَدَّتِی
از خری تو کمتری ای خیره سر
خر تو را در این عمل ارجح تر است
خر اطاعت از مُقَدَر می‌کند
تو ز اِفراط و ز تفریط ای دَنی
امرِ حَقِّ، دستورِ کارِ اَتقیاء

بهر آدم، شرع و قانون آمدست
آدمی پابندِ قانون است و شرع
گرگ و روباه و گوزن و هم شُغال
مَر سگان در مهرگان چالش کنند
گاو و خر اُسِتاد اندر کارِ خود
رُو تو تابع شو به دستوراتِ حَقِّ

در بیان اینکه اشتباهات انسان به سبب جهل است، و جهل پوششیست بر عقلی
 که خداوند بطور فطری در ذات بشر قرار داده است و این پوشش، باعث دوری
 آدمی از خودی خود می‌شود، و دوری از خودی خود، موجب تفرقه در خودآگاه
 و ناخودآگاه می‌گردد، و این امر، مایه اضطراب بشر است.

عقل می‌گوید که: هان هان باز تاب
 این ترقی، نیست جز رنج و مَلال!
 در دروئت جستجو کن این خوشی
 رنج و اندوه از دلّت برداشتیم
 رفت آن آرامش و غمگین شدی
 تا که بر اکسیر آرامش رسی
 باز دیدی زور و زر شد بی ثمر
 گه چو اسکندر جهان را سوختی
 زور و زر چون قطره و کام تو چاه
 حیرص چون چاه است و زرها، ذره‌ها
 نی مقام و ثروت و نی ابتکار
 زانکه هر دم دور گشتی از جهت
 چون خطا رفتی، ندیدی وصل خویش
 هر دم از مقصود واپس تر شوی
 ناخودآگاه از گناهت خسته‌ای

پس بجوید گله را با همهمه
 پس گرفتارش کند دندان گُریگ
 آدم از هجران خود در اضطراب
 هان بسوی گله شو کو در ره است!
 سوی تو، تا بر درد کام تو را
 این نباشد جز فراق خود، ز خود

نفس می‌گوید که: رو رو می‌شتاب
 هان، کجا خود می‌روی اندر ضلال!
 گر تو خود لب تشنه بر آرامشی
 ما خوشی را در دروئت کاشتیم
 خود ز خود گم گشتی و مسکین شدی
 این جهان را زیر و بم کردی بسی
 گاه جُستی خوشدلی در زور و زر
 گه چو قارون گنجه‌ها اندوختی
 پُر نگشتی کام تو از مال و جاه
 پُر نگردد چاه و یل از قطره‌ها
 هیچ دارویی ندادت آن قرار
 روی آرامش ندیدی عاقبت
 دور گشتی هر قدم از اصل خویش
 چونکه ضد مقصدی رهبر شوی
 چون ز اصل خویش دوری جُسته‌ای

همچو بره کو جدا شد از رمه
 بع بع او بشتود گُریگ سترگ
 بره از هجر رمه در پیچ و تاب
 گرگ شیطان در کمین گمره است
 های و هویت می‌کشاند گرگ را
 های و هوی آدم از غمهای خود

خود ز خود گم گشته‌ای ای تشنه لب
تشنه‌ای تو، تشنه بر وصلِ خودی
 پس بنوشی آبِ شور از اضطرار
 آبِ شیرین نوش و در خود بازگرد

بازگرد و خویشتن را می‌طلب
 لیک گمراهی و از خود بیخودی
 تشنه‌تر گردی و گردی بی‌قرار
 تا به آرامش رسی ای نیکمرد.

در بیان اینکه انسان با انجام کار نیک به فطرت خود نزدیک می‌گردد و احساس آرامش می‌کند و با انجام کار بد، از فطرت خود دور می‌شود و مضطرب می‌گردد.

می‌طلب آبی که سیرابت کند
 آب، آن باشد که اندک شرب آن
 این نشان دریاب از فعلِ صواب
 آب نوشی، فعل نیک است ای پسر
 فعلِ بد افزون نماید رنج را
 اندکش بسیار شادابت کند
 وارهانند از عطش، لب تشنگان
 خود به آرامش رسی از شرب آب
 فعل نیکو، شادی افزاید بسر
 گرچه از آن فعل، یابی گنج را

گر تو انفاق کنی درویش را
 گرچه انفاقت زیان مالی است
 و بر بدزدی مالِ مردم از جفا
 گرچه این دزدی تو را گنج‌آور است
 ای عجب، این سود، رنج‌آور شده!
 پس بدان هر کار نیکو را نشان
 شاد خواهی دید حالِ خویش را
 این زیان خود مایه خوشحالی است
 از درون در اضطرابی زین خطا
 خود چنین گنجی تو را رنج‌آور است
 و آن زیان برعکس، گنج‌آور شده!
 خود، تو را آرامش آرد ارمغان.

گفتگو از عشق بود و اشتیاق
 از فراق و هجر تا کفران شدیم
 گفتگوی کفر و دین را واگذار
 سوی عشق و شورش آن بازگرد

خود کشید این بحث تا هجر و فراق
 مات اندر حکمتِ سبحان شدیم
 سوی عشق و عاشقی می‌کن گذار
 تا نگردد کوره‌ء عشاق سرد

حکایت مجنون که شبی سوار بر شتر، عزم دیدار لیلی کرد